

# آخرین یقین

## بنیادگرایی در فلسفه

ترجمهٔ مریم حیاط شاهی



(مباحثه‌ای میان هاوکه برونک هورست، ویتوریو هوسل و توماس کسرلینگ به اجرای جرد.ب.

آشن باخ)<sup>۱</sup>

جرد.ب. آشن باخ: موضوع بحث‌ها «آخرین یقین، بنیادگرایی در فلسفه» نام دارد. اجازه بدهید سخن خود را با یک لطیفه آغاز کنم. در آغاز دهه هفتاد وقتی در دانشگاه‌های آلمان انجمن‌های به اصطلاح چپ‌کاربر روی متون کارل مارکس می‌نشستند و آنها را همچون طلاب اناجیل قدیم و جدید مورد بحث قرار می‌دادند، فیلسوفی چون هرمان لوبه<sup>۲</sup> در یک انجمن فلسفی کتاب سرمایه چاپ معروف برلین شرقی را که دارای جلدی آبی بود، زیر بغل داشت که در کرسی سخنرانی در مقابل خود قرار داده و خطابهٔ خود را با این اظهار نظر جدی و در عین حال طنزآمیزی آغاز کرد: «خانم‌ها و آقایان محترم، ما باز هم یک کتاب مقدس را پیش روی خود داریم...» در واقع برای بسیاری از افراد متن‌های مارکسیستی، لینیستی قدیمی در حکم زمینی بود که همیشه می‌توان مطمئن بر روی آن قدم گذاشت.

معروف است که این بنیاد دروغین بسیار زود به کنار نهاده شد. سؤال من اکنون این

است که آیا از آن زمان تا به حال همه چیز تغییر کرده است؟ و یا اینکه بنیادگرایان دیگری خود را برای به صحنه آمدن آماده می‌کنند؟ و آیا اینکه در فلسفه هنوز آخرین یقین قابل یافتن می‌باشد جستجوی نگران‌کننده‌ای است یا امیدوارکننده؟

هاوکه برونک هورست: فلسفه حاضر با آنچه در گذشته بوده است متفاوت به نظر می‌رسد. جریان اصلی فلسفه امروز شکاکانه نگرستن به چنین متون مقدسی است. البته نه یک شک مطلق. گرچه گروهی از فلاسفه نیز همچنان در حال کشف چنین تقدسی هستند. به هر حال، به طور واقع جهان بینی بنیادگرا کمتر از قبل یافت می‌شود و اندیشه تقدس موجود در جهان بینی بنیادگرا تعداد کمی از فیلسوفان نه چندان بلند مرتبه امروزی را به خود جلب می‌کند.

جرد.ب. آش باخ: اما تا این زمان همیشه صورتی از یقین وجود داشته است. انسان از زمین مستحکم مارکس و انگلس صحبت به میان می‌آورد و می‌داند که «کجا ایستاده است». آقای کسرینگ آیا جهان تغییر یافته است؟ و آیا هدف این بوده که با یک چنین بنیادگرایی‌ای جهان را تغییر داد؟

توماس کسرلینگ: بله، مطمئن؛ این «کتاب مقدس آبی» جهان را تغییر داد. و حالا انسان در این میان به این معرفت رسیده که ضرورتاً خواهان این نحوه از تغییر در جهان نبوده است. به نظر من انسان در موقعیت امروز فلسفه جستجوگر اصل‌های بنیادهای دیگر است. منظورم این است که نیاز فلسفه مدت‌ها این است: بنیاد تازه‌ای یافتن. جرد.ب. آش باخ: آقای هوسل به نظر می‌آید که شما با همه صداقت نسبت به قبول بنیادهای آخرین به مثابه تکلیف و وظیفه فلسفه شکاک هستید.

ویتوریو هوسل: بله، من از طرفی در این ظن گرفتارم و از طرف دیگر خوشحال که از دیرزمان فلسفه تعریف شده است. از افلاطون باید به عنوان اولین کسی نام برد که فلسفه را اینگونه فهمید، یعنی به عنوان علم برترین اصل‌ها، اصل‌هایی که توسط علوم فرض گرفته می‌شوند و دوباره به خود آن بازمی‌گردند. و اولین برنامه افلاطون که مؤسسش بود تاریخ فلسفه در کشورهای مغرب زمین را آنگونه ساخت که حتی ریاضیدان و فیلسوف مشهور یعنی آن. وایتهد نیز در این باره گفته است که تمام تاریخ فلسفه مغرب زمین سلسله اظهارات افلاطون است که تحت تأثیر دیگران به صورت مفاهیم فلسفی دیگری درآمده است. این برنامه در ابتدای عصر جدید با تأسیس علم نوین به شکلی دیگر دوباره مورد اهمیت واقع شد. به دکارت می‌اندیشیم که چرا تحول

در علم هندسه را مديونش هستيم، و بناي جديد براي ورود به طبيعت را - که در مورد پيامدهای مشثوم آن بعداً بايد به بحث بپردازيم - و به خاطر اين ايده آل اساسي شکرگذارش هستيم چراکه سبب شد فلسفه چنين توانمند تا قرن ما ادامه يابد. هوسول نيز کارپردازش خود را در خصوص اين برنامه دکارت، تأمل دکارتي نام نهاد. و من هم همچنان به رغم محدوديت ها اين برنامه را به طور جدی دنبال خواهم کرد.

هاوکه برونک هورست: تا جايی شما کاملاً حق داريد. تنها شاگرد ممتاز هوسول يعني مارتين هايديگر دقيقاً اين راه را به عنوان راهی خطا تشخيص داد - نيچه نيز چنين تصويری داشت. فلاسفه ای همچون هايديگر و نيچه امروزه، در فضای روشنفکرانه بسيار با نفوذتر از دکارت و افلاطون هستند اگر بخواهيم روح زمانه را تحت یک مفهوم در نظر بگيريم، افلاطون را دشمن اصلي جريان کلی فرانوگرايان خواهيم ديد.

جرد.ب. آس باخ: من مايلم که سخنان شما را تا اينجا خلاصه بندي کنم. ويتوريوهرسل می گويد: فلاسفه - حداقل فلاسفه کهن - بنيادگرایی را رواج دادند و به اين طريق پيشفرض هایی را به وجود آوردند که امکان تأسيس پيشفرض های ديگر بر مبنای آنها وجود داشت. هاوکه برونک هورست می گويد: امروزه بشر از خود می پرسد که آیا یک خانه ی نوين به چنين مبنایی همچنان نياز دارد. آیا درست نفهميدم؟

هاوکه برونک هورست: بله، انسان حتی می پرسد آنچه که اين بنيادگراها به درستي به دوش کشيدند ايا ما نيز بايد به دوش بکشيم و نبايد ديگر آن را رهاکنيم. استعاراتی که بر عليه اين بنيادگراها به کار گرفته می شود تأکيد بر اين نکته است که انسان مايل به خروج به فضای باز، خواهان بيرون آمدن از چنين خانه یی است برای آن که به استعاره های روشن تر دست يابد. امروزه چنين استعاراتی به عنوان کوشش هایی تلقی می شوند که از اندیشه بنيادگرایی که فلسفه مغرب زمين را به طور کلی متأثر می سازد به وجود می آيد.

ما طبيعتاً در برابر اين مشکل بزرگ قرار گرفته ايم که آن همچون ساير جريان هایی که از شکاکيت برخاسته است چون نوزادی که با یک استخر خالی زويرو است ما نيز با سنت عقلانی چنين مواجه می شويم. فکر می کنم در اين مباحثه بايد در نظر داشته باشيم که فلسفه بنيادگرایی کاملاً متفاوت با آن چیزی است که امروزه به اسم بنيادگرایی در اين رابطه آورده می شود. همان طور که متفاوت است با آن چیزی که عنوان بنيادگرایی نوين مذهبی دارد همچنان که در زمان حاضر در کشورهای اسلامی مورد

توجه است. نه تنها در کشورهای اسلامی بلکه در جهان غرب هم به طور کلی بسیاری فرقه‌ها و جریان‌های بنیادگرا وجود دارد که با بنیادگرایی فلسفی کاملاً متفاوت است. نباید فراموش کنیم که بنیادگرایی فلسفی همیشه بنیادگرایی بر مبنای عقل بوده و نه یک بنیادگرایی غیرعقلانی.

ویتوریو هوسل: اجازه می‌دهید همین جا بحث را متوقف کنم؟ من فکر می‌کنم این در واقع یک نکته حیاتی است. مسأله تنها بر سر اصول ظاهری استدلالی نیست که در عمل اشکال ثابت و غیر قابل نفوذ جرم‌گرایی را هدایت می‌کند. آقای جرد.ب. آش باخ با مارکسیزم سخن خود را آغاز کرد و آقای برونک هورست بحث را با هشدار بر اشکال مذهبی بنیادگرایی دنبال کردند. مسأله اصلی به اصل محتوی مربوط می‌شود که می‌باید مستدل باشد. بنیادگرایی فلسفه مغرب زمین این اساس را برای پیشرفت دولت قانونی و حقوق انسانی عرضه کرد. تاریخ این اندیشه را که در حقیقت یک حق غیر قابل انکار وجود دارد، یک چنین داستانی را به وجود آورد. روشنگری در استقلال آمریکایی با این اظهار شروع می‌شود که آن همچون امر بدیهی حقیقت متیقنی را نمایان می‌سازد. از این قرار من مایلم تنها این را خاطر نشان کنم که وسایط سیاسی را نیز بپذیرم. چرا که بنیادگرایی آن چنان که در فلسفه فهمیده می‌شود غالب خود را بیشتر دژی در برابر بنیادگرایی غیرمعقول در سیاست می‌داند. مثالی که من همیشه آن را به کار می‌برم این است: پس از بنیادگرایی اساس‌هایی از بنیادهای اخلاقی وجود دارد که به ما اجازه می‌دهد در زمینه حق و حقوق بعضی امور به تأیید و تثبیت آن‌ها پردازیم و بگوییم: این چیزی بیش از صرف تجربه اجماع (Konsens) است و یا برتر از آن چیزی است که به صورت تاریخی شکوفا شده است. و این عقیده تاریخ حقوق اروپا را تا قرن ۱۹ پیش می‌برد. زمانی که تحت نفوذ متفکرانی همچون نیچه باز از این طرز فکر صرف نظر شد تنها حقوق تحصیل‌گرایانه باقی ماند. این حق تحصیل‌گرایانه تحت نفوذ قانون اساسی وایمار در ظل حقوق دیگر چنین ظاهر شد که هر فصل قانون اساسی بایستی از طریق دو سوم رأی اکثریت و بنابراین بدون دخالت قدرت تعیین می‌گردید. این مسأله در سال‌های بیست و سی آلمان بسیار فشرده و دقیق مورد بحث قرار گرفت و تناقض آمیز آن که در آن زمان بسیاری از آزادی خواهان افراطی ضد بنیادگرایی می‌گفتند حق مردم اگر از طریق دو سوم رأی اکثریت رعایت شود شکل خاصی وجود نخواهد داشت پس هیچ انتقادی برای داشتن حق معقول از طرف اکثریت واقعی نباید اظهار شود؛ در

حالی که اشخاص محافظه کارتر می‌گفتند این قابل قبول نیست چرا که دموکراسی و حقوق مردم استعلای ذاتی دارد.

کارل اشمیت در کتاب خود یعنی حقانیت و مشروعیت این مسأله را مطرح کرده است. اولین اثر را در جولای ۱۹۳۲ منتشر ساخت. این کتاب با این کلمات به پایان می‌رسد: «... وگرنه حقیقت انتقام خود را خواهد گرفت» و یک سال بعد هیتلر صدراعظم شد و دو ماه بعد در قدرت قانونی دولت رایش، قوانین و ایماز فسخ گردید. قانون اساسی ما در واقع بنیادگرایی تراز قوانین و ایمازی است که با تغییر در بندهای یک و بیست به تفسیر رایش منجر شده است. دو سوم رأی اکثریتی که حتی اکثریت صددرصد هم نتواند در این بندها قدرت بیشتری بگنجاند. قدرتی که در بند سوم ۷۹ تأیید شده است. نظام بنیادگرایی بهتر از لیبرالیسم و نسبییت گرای افراطی قادر است از حقوق آزادی حمایت کند.

ج.ب. آس باخ: اگر همچنان که هوسل می‌گوید پیشرفت غیرقابل انکار آزادی با چنین روش‌های حقوقی ناآزمودنی و در عین حال آرام پوشیده شود سؤال باز این خواهد بود که وظیفه امروز فلسفه چیست؟

توماس کسرلینگ: از دیدگاه تاریخی می‌توان چنین گفت: فلسفه همیشه خود را چونان مبانی و اصولی پنداشته است که بنیانگذار حقوق معیارها و قاعده‌ها است. اما دقیقاً در موقعیت کنونی وظایف دیگری هم به آن اضافه شده است. ما در واقع در مورد دو موضوع افراطی صحبت می‌کنیم. یکی نسبییت‌گرایی فرانویگرایان - که در واقع یک نسبییت‌گرایی تام و تمام است - و از طرف دیگر در مورد بنیادگرایی بحث می‌کنیم - که به نظر می‌آید شدیداً در وضع خلاف واقع شده باشد - در این میان، در جایی اجماع قرار گرفته است. ما امروزه در برابر این پرسش کلی قرار داریم که در کجا برای بار اول یک اجماع فرای جهان به دست آمده است. و این وظیفه فلسفه، به عهده هومونوتیک است. فهم چگونه ممکن است و چگونه این به صورت عملی درمی‌آید؟ و یا اصولاً چه معیارهای اخلاقی در فرهنگ ما و دیگر فرهنگ‌ها وجود دارد؟ آیا به طور کلی معیارهای جهانی که در همه جا معتبر باشند وجود دارد؟ و اگر چنین است، این چه پیامدهایی را در بر دارد؟ تقابل‌های فرهنگی چه نقشی را ایفا می‌کنند و و؟ ما چگونه می‌توانیم مشکلات واقعی بر سر راهمان را به کنار بزنیم؟

ج.ب. آس باخ: من سعی می‌کنم دوباره یک جمع بندی انجام دهم: بعضی از

اصول شناخته شده و مسلم در بنیادگرایی ضروری است - برای مثال حقوق انسانی - و بر طبق این بنیادهای پدید آمدن لیبرالیسم فرانگرایانه، نسبیّت‌گرایی، کثرت‌گرایی ممکن و بدون خطر می‌باشد. آیا می‌توان چنین گفت؟

توماس کسرلینگ: اما به حداقل اصولی برای رسیدن به فهم نیازمند هستیم.

ج.ر.ب. آس باخ: موضوع مورد بحث ما «آخرین یقین» نام دارد. بگذارید روشن کنم که در این زمینه سؤال‌های معینی مطرح شده‌اند که دیگر به صورت یک پرسش نیستند. برای مثال رابطهٔ ارباب و بندگی دیگر نمی‌تواند وجود داشته باشد. یقین آن چیزی است که بدون این پرسش اعتبار یافته است. اما چه پرسش‌هایی هنوز وجود دارند که امروز همچون پرسش‌هایی ما را تحت فشار بگذارد و به زحمت اندازد؟

هاوکه برونک هورست: از میان جنبش پست مدرنیستی اغتشاش عظیم سربرآورده است، یک سنخ اغتشاشی که از یک تناقض مهم وجودی برمی‌خیزد - در اینجا ما تنها جهان‌گرایی و بعد هم جمع‌گرایی را شاهد هستیم - و به هیچ وجه پیوند درونی بین جمع‌گرایی و فردگرایی از یک طرف و جهان‌گرایی از طرف دیگر مشاهده نمی‌شود. هم اکنون باید بگویم که در واقع بنیادگرایی حقوق انسانی بدون پذیرفتن حق جهانی انسان که استثنا بردار نیست ممکن نمی‌باشد و همانطور که کانت همیشه در آثار خود تأکید می‌کند امکان تنظیم و سامان دهی یک جامعه کل‌گرا وجود ندارد. بلکه باید از سوی همه مبانی معینی به رسمیت شناخته شود که، هر یک به طور مشخص اعتبار داشته باشد. یعنی در واقع باید هر فرد مشخص به عنوان یک فرد معتبر باشد. و هر گروهی نیز به عنوان یک گروه واجد همین ارزش و اعتبار باشد. و در این اعتبار «هر» یک کلی‌گرایی از پیش فرض شده قرار می‌گیرد. و بدین ترتیب است که جامعه‌ای کثرت‌گرا امکان‌پذیر خواهد بود و هیچ کس و هیچ گروهی تحت فشار نمی‌باشد.

توماس کسرلینگ: شاید بتوان در اینجا کلمه کلیدی «شکیبایی» را نام برد. منظورم این است که جمع‌گرایی بدون شکیبایی ممکن نیست. البته شکیبایی ایده‌ای است که برای تجربه کردن آن، خود این رفتار نیز باید با شکیبایی توأم گردد. می‌توان در مقابل یک گروه دیگر شکیبایی به خرج داد چنانکه این رفتار خود نیز مدارا باشد. اگر شکیبایی ممکن باشد تنها وقتی که تمام یک کل به شکیبایی تن در دهند، شکیبایی در گروه‌های کوچک و یا حتی کلی‌تر قابل امکان خواهد بود. این مثال به نظرم گفتهٔ آقای برونک هورست را بیان می‌کند.

ویتوریو هوسل: در اینجا می‌توانیم دیالکتیک جالبی را ملاحظه می‌کنیم. این دیالکتیک انواع اندیشه‌ها را نشان می‌دهد و اینکه چگونه دو موقعیت متضاد وقتی جامعیت خود را از دست می‌دهند به یکدیگر قابل تبدیل هستند و چگونه یک ارتباط معقول از دو طرف به آنها این امکان را می‌دهد که مقایسه‌ای بینشان صورت گیرد و یک تعویض متناوب در هر دو طرف انجام پذیرد. در واقع، خصوصاً حقوق انسان در جامعه مدرن باعث غرور افتخار ماست و یک کوشش عظیمی برای پی‌ریزی بنیادگرایی در مفهومی است که خود را فرآیند تاریخی طولانی مدت یک اجماع را از درون آن بیرون می‌آورد و بدین ترتیب یک حق انسانی را به طور کلی امکان‌پذیر می‌سازد.

پرسش در مورد رابطهٔ ارباب و بندگی امروز برای ما حل شده است. اما این مسأله در بعضی نقاط دنیا هنوز به صورت حل نشده باقی است و همین مسأله در آمریکا موجب یک جنگ ملی شد تا توانست از معضله‌رهایی یابد. و کسانی که بر این نکته پافشاری می‌کنند که اصول اساسی مشخصی باید به طور کلی دارای اعتبار شوند این امکان را به ما داده‌اند که در محدوده‌های مشخص حق آزادی را توسعه دهیم. و به عکس کسانی که این حق آزادی را در حد افراط‌پذیرا هستند، همچنان که امروزه فرانکوگرایان مایل به برقراری اش می‌باشند، هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای در برابر گروه مخالف ندارند که بتوانند این حقوق انسانی افراطی را مهار سازند. بنابراین براساس اصول کلی حقوق انسانی من حق دارم بر علیه این نظر اقدامی کنم. ما اغلب می‌بینیم که فرانکوگرایان بی‌تفاوتی خارق‌العاده و شگفت‌آوری در برابر حریم و جنایت‌های انسانی در کشورهای دیگر از خود نشان می‌دهند. بنابراین فرانکوگرایان با آزادیخواهی افراطی پیش می‌روند تا حدی که انسان با بی‌تفاوتی کمابیشی به مسایل نظر می‌افکند در حالی که رژیم‌های مرتجع که هنوز با اصول جهانی سازش ندارند می‌توانند بر علیه یک ملیتی وارد عمل شوند. و می‌توان گفت ما هیچ حقی نداریم که آنها را محکوم کنیم زیرا آنها واجد فرهنگ دیگری هستند. چنین به نظرم می‌رسد که تفکر عقلانی قدیم انسانها در جهان هنوز قابل استفاده و بهره‌بری است.

جرد.ب. آس باخ: فرانکوگرایان در واقع در جمع ما همانند شبه حضور دارند و خود را بی‌محابا در معرض سعایت قرار می‌دهند. ما در واقع هیچ نمایندهٔ عادی از اندیشمندان فرانکوگرا را دعوت نکرده‌ایم. اما همواره نیکوست وقتی پای سخن در میان آید به خوبی در مورد صوری از بنیادگرایی صحبت کرد که در حقیقت از طرف

فرانزگرایان به خصوص مورد حمله واقع شده است و تحت مقوله «محوریت اروپا» آورده می‌شود. اروپا شیوه معینی از عقلانیت و خودگرایی ترویج می‌دهد و هم اکنون هم خود را در این نسبت به عنوان مسئولی حس می‌کند که با این دست آوردها (عقلانیت) باید باقی دنیا را شفا بخشد. آیا این همان بنیادگرایی اروپایی نیست؟

توماس کسرلینگ: نظریه جهان‌گشایی به سختی با اروپا پیوند خورده است. به ویژه وقتی به جنوب و کشورهای جهان سوم نظر می‌افکنیم مفهوم جهان‌گشایی در اولین وهله با عنوان «اروپا» تداعی می‌شود. اما این تنها یک طرف قضیه است. من فکر می‌کنم در طرف دیگر می‌توان نشانی از معیارهای جهانی و کلی را مشاهده کرد. برای مثال اصول شکیبایی و این یک اصل غربی است که معتقد به زندگی جمعی و جهانی‌ای است که اساس آن بر شکیبایی استوار باشد. هر دوی این مفاهیم با یکدیگر عجین شده‌اند. به علاوه این که آزمون‌های تجربی، بی‌اندازه حایز اهمیت هستند. یک مسأله جستجوی زبان مشترک است و مسأله دیگر تجربه‌های دیگران است که می‌توان از آنها پیروی کرد. و آنجا طبیعتاً جهان‌گرایی متوقف می‌شود و انسان باید به بررسی محدوده‌های جهان‌گرایی بپردازد. اصلاً چه چیز می‌تواند جهانی باشد؟ به یقین ریاضیات به عنوان یک علم، جامع و کلی است. سؤال این است که آیا چیزهایی مثل معیارهای اخلاقی نیز، می‌توانند کلی و جهانی باشند؟ در اغلب ادیان اصلی به نام «اصل طلایی» معروف است که می‌گوید: «آنچه که نمی‌خواهی بر تو روا دارند بنابراین تو نیز بر کسی روا مدار.» این اصل را شما در اسلام، بودیسم، یهودیت و مسیحیت خواهید یافت، اما این قاعده چه چیزی به دنبال دارد؟ برای این که من بی واسطه این قاعده را رعایت کنم باید بدانم که دیگران چه چیزی را خواهان می‌باشند. من نمی‌توانم اطلاعی در دست داشته باشیم تردیدآمیز و بسته به آنچه خود دوست دارم. شاید کسی ترجیحاً ماهی دوست داشته باشد در حالیکه من بیشتر تمایل به گوشت داشته باشم. حالا اگر که من به او گوشت تعارف کنم، مرتکب اشتباه شده‌ام. پس چنین به نظر می‌آید که تحقق هنجارهای کلی پا به پای تجربه‌های متعلق به علایق دیگران است.

ویتوریو هوسل: مسأله مهم در مورد کشورهای سوم جستجوی آن‌ها برای یافتن هویتشان می‌باشد. و هویت یک مسأله بسیار بسیار دشواری است به خصوص در زمانی که در امور بسیاری تردید و تأمل است. بسیاری از مردم امروزه دچار بحران هویت هستند و حتی شاید همه دچار این بحران باشند. من فکر می‌کنم برای حل این



بحران سه نکته حائز اهمیت است: اول این که یک جهان‌گرا باید عقلانیت را به خوبی بشناسد. بر مبنای عقلانیت و آن چه که تا کنون رخ داده است ما نمی‌توانیم تنها ما باشیم، به صرف این که عقل اصل اندیشه ماست. و گرچه همواره تنها عقل است که ضروری است ولی این شرط کافی نیست. پیش‌نیاز دیگر برای هویت یابی با اهمیت به نظر من در تاریخ و گذشته مشخص هر قومی است. انسان‌ها یا تمدن‌هایی که تاریخ و گذشته خود را با چیزی عوض کنند نمی‌توانند خودشان شوند. و مطمئناً این خطر برای بسیاری از کشورهای جهان سوم وجود دارد که برای آشنایی با به اصطلاح عقل و عجب شدن با آن، فرهنگ خود را با فرهنگ غرب عوض می‌کنند و در مقابل دیگری سر تعظیم فرود می‌آورند. این انسانها باید بر تاریخ خود استوار باشند. غروری که بسیاری از اروپاییان را به خود گرفتار کرده است که به استهزاء تمدن آمریکای لاتین می‌پردازند که به تمدن و آداب و رسوم خود بازگشته‌اند از اساس امری بسیار ناپسند است. موضع سوم آن است که یک انسان از طریق برخوردهای خود با دیگر انسانها و آشنایی با دیگران احتمالاً به کمال می‌رسد همان‌گونه فلان هویت خاص انسانی در دوستداری انسان‌ها عمیق می‌شود تا جایی که از طریق برخورد با یک تمدن کاملاً متفاوت بتواند به خود و هویت خود بیشتر پی ببرد. پس به نظر من تبادل فرهنگی باید فشرده‌تر صورت گیرد. اما همان‌طور که توماس کسرلینک کاملاً درست گفتند در این خصوص خود نیز باید این انسان‌های [دیگر] را به محبت در پی خویش جذب کنیم و این تنها به این معنی نیست که باید دلایل داستان‌های خود را عوض کنیم بلکه در واقعیت نیز باید در این انسان‌ها نفوذ کنیم و این امر روی نمی‌دهد اگر ما همیشه در مقابل یک هتل اروپایی توقف کنیم.

هاوکه برونک هورست: بر خلاف آقای هوسل من مایل‌م که از فرانوگرایان در برابر حمله‌ای دفاع کنم که ایشان با اطمینان خاطر در گزارش خود توأم با خودآگاهی فلسفی بسیار کلاسیک آورده‌اند یعنی این که مغایر قانون اساسی ما تحقق ایده‌ای است که در اصل در دولت افلاطون آمده است و اگر چنین نباشد در مبانی لیبرالی یا به هر حال در جایی در یونان قدیم قابل جستجو می‌باشند. این به نظر من یک نتیجه‌گیری سریعی است که از طریق یک ملاحظه کوتاه انجام گرفته است. بسیاری از اعتراضاتی که تنها از فرانوگرایان نیست بلکه قبل از آن هم در نظر شکاکان مادی‌گرای زمان گذشته این تأملات شجاعانه در برابر فیلسوفان اعتبار می‌شد باید بسیار جدی در نظر گرفته شوند.

به خصوص در شرایطی که ما مدعی حمایت از عقل هستیم. کانت می‌گوید که دیگر عقل نباید به سوی جزمی‌گرایی رود و سرزنشی که کانت به فیلسوفان این نحله از سنت کهن اروپا تا سال ۱۷۸۱ وارد می‌آورد اول از همه به افلاطون برمی‌گردد. اگر ما اساساً بخواهیم به مدد عقل برخیزیم در این باره به نکته‌ای که آقای کسرلینگ مطرح کردند برمی‌گردیم که پس باید مرزهایی را برایش در نظر بگیریم. و حد و مرز قایل شدن برای خود به خصوص در اینجا خود یک نوع عقلانیت است و در واقع تنها عقلانیتی که در این عصر جدید برای حمایت از آن وجود دارد و نتیجه آن این است که ما در برابر تمام فرانوگرایان، شکاکان و جریانهای نو شکاکیت به گونه‌ای دیگر رفتار کنیم. آنان ما را متوجه شرایطی می‌سازند که در آن شرایط به آن محدوده‌هایی از عقل که تاکنون توجه نکرده‌ایم، هم اکنون نظر بیافکنیم. بنابراین چیز تازه‌ای در آن‌ها وجود دارد. و این امر نیز اتفاقی نیست که در واقع در قانون اساسی در برخی بندها از حقوق اقلیت یعنی حقوق انسانی قید شده مصونیت به عمل آمده است. و اما اگر فیلسوفی امروزه بخواهد این پاراگراف‌ها را با اصول و عقاید فلسفی خود تغییر دهد خود را متغیرانه به مثابه یک آدم متعصبی مورد سرزنش قرار می‌دهد یعنی به عنوان کسی که مانع امور ذاتی فناپذیر پایه‌ها و مطلب است.

تجربه‌هایی که در دنیای ما، ماندنی شده‌اند باید جدی گرفته شوند. هورکهایمر یک بار در جایی نوشت: فلاسفه همیشه با خوشبینی مابعدالطبیعی به نظریات ماندنی و عقاید فناپذیر می‌رسند و از طرفی دیگر با بدبینی‌های اجتماعی گفتار خود را بیان می‌کنند. می‌توان به این گفته چنین اضافه کرد که هورکهایمر چنین منظور داشته است که برعکس آن بهتر خواهد بود. نسبت‌گرایی، شکاکیت، شکل مادی همیشه گروهی را در همین جهت عکس به راه انداخته است یعنی خوشبینی اجتماعی ترس و دلهره مابعدالطبیعی.

جرد.ب. آس باخ: این بیانات پاسخگوی بعضی از سؤالات و گشاینده بعضی دیگری از سؤالات است. و حال بهتر است که به یک سؤال اساسی دیگر بپردازیم: صحبت از آخرین یقین برای انسان‌هایی که امروزه نمی‌توانند خود را به آن امیدوار کنند و بر طبق آن چیزی را بنیان نهند ممکن است معنی تحریک‌کننده‌ای در برداشته باشد و خصوصاً در شرایطی از تردید نه تنها یک پرسش بلکه پرسش‌های زیادی پیش روی آورد که پاسخ آنها نامعلوم به نظر می‌آید. و تأثیر این قضیه را می‌توان مرددانه چنین

ملاحظه کرد: فیتوریوهوسل براین عقیده بود که فلاسفه در طول تاریخ با موفقیت بنیادگرایی پیش رفته‌اند که امروزه لزوماً حضور و تأثیر آنها در نظر گرفته نمی‌شود. به علاوه این که تکلیف بنیادگرایان اساساً در معرض رؤیت نیست و آنها باید نگاه دیگران را به خود جلب کنند. از طرف دیگر مسئله بنیادگرایی در این باره مطرح می‌شود که انسان‌ها باید بدانند که از چه روی به اینجا رسیده و چنین پابرجا شده‌اند. و حال سؤال من این است که فلسفه برای پاسخ به چنین پرسش‌هایی چه پیشنهاداتی دارد؟ و سؤال بعدی این است که آیا این مورد پسند است که چنین پرسش‌هایی بر عهده فلسفه گذاشته شود و فلسفه می‌تواند در این رابطه از خود مطمئن باشد؟

هاوکه برونک هورست: نه، چنین امری وحشت آور است.

جرد.ب. آتش باخ: شما می‌گویید چنین بنیادگرایی وحشت آور خواهد بود یعنی این که یک علامت متغایر با زندگی است آیا امکان زمینه‌ای برای حقوق انسانی تردیدآمیز است؟ آقای کسرلینگ شما چه نظری دارید؟

توماس کسرلینگ: من در این رابطه نظر دیگری دارم. به نظر من یکی از معضلات امروز افزایش ترس از آینده است. دو مسأله مهم وجود دارد که می‌تواند در ما وحشت اندازد. یکی از آنها کل موقعیت زیستی و دیگری رویدادهای شرق و جنوب است، افزایش حرکت مهاجران بخصوص در جوانها ایجاد ترس و وحشت کرده است و اگر این مسأله مورد تحلیل و تجزیه قرارگیرد که چگونه این ترس بر آدمیان غلبه کرده است غالباً به این نتیجه می‌رسد که ترس در ارتباط با نادانی و جهل وجود می‌یابد. انسان، آینده را نمی‌داند، به آن دسترسی ندارد و نمی‌داند که در آینده چه باید بکند و من فکر می‌کنم که این تکلیف تمام اصول و همچنین فلسفه‌هاست که راههایی برای کنکاش این امور ارائه کنند.

جرد.ب. آتش باخ: آقای هوسل قبل از این از دکارت نام بردند. او سرآمد فلسفه مدرن است. بدین معنی که در جستجوی اصلی بود که بتوان فرض را بر آن بنا نهاد و با قبول آن به طور اطمینان بخشی بتوان به تفکر ادامه داد. اما ارزش او به همین کشف‌های نظری او در فلسفه است. پرداخت‌های عملی که سؤالاتی از قبیل «در حالا باید چه بکنیم؟» را به دنبال دارد در او چندان اهمیتی ندارد. دکارت می‌اندیشید که برای فلسفه علمی یا اخلاق نمی‌توان بنیادهای قابل اطمینانی پیدا کرد و بعدها توضیح می‌دهد که این به هیچ وجه قابل یافتن نیست. حال تکلیف چیست؟ دکارت برای آن

یک چاره موقتی پیدا کرد. همچنان که خودش آن را «اخلاق شرطی» نام گذاشت، عجالاً برای به جلو رفتن یاری دهنده است. تا اینکه یقیناً به اطمینانی در پرسش‌های عملی دست یابیم. و حال من معتقدم که اصول، حقیقتاً قابل حمل به یکدیگر هستند و می‌توان بسیاری از آنها را از زیر خاک بیرون آورد و به شکل دیگری بیان نمود. به عبارت دیگر یک اندیشه ماندگار همواره در کوتاه زمان هیچ ندارد و بر خلاف آن یک اندیشه موقتی که بی اهمیت بوده و توقع کمتری برمی‌انگیزد به کار گرفته می‌شود و بدون داشتن یقین حقیقی تمام نصایح هوشمندانه و برای مثال نشانه‌های عملی را به عنوان یک پناهگاه امن قدیمی آشکار می‌سازد. در مورد دکارت می‌توان گفت که دیگر امروز کسی بر مبنای خود آگاهی او به تفکر نمی‌پردازد.

اما «اخلاق شرطی» او کاملاً جدید و امروزی مثل همان موقع است. اما آقای ویتوریو هوسل به نظر من این کافی نیست. او بلندپرواز است و می‌خواهد بر دوش دیگران بلند شود.

ویتوریو هوسل: بله. اما من می‌خواهم قبل از آن جوابی در مخالفت با آقای برونک هورست بازگو کنم که ایشان به اظهار نظر قبلی من پاسخ هیجان انگیزی دادند. آقای برونک هورست من با شما در بسیاری از مطالبی که ایراد فرمودید موافق هستم اما دقیقاً نه با همه گفته‌هایتان. بنابراین در ابتدا بعضی از سوءفاهم‌های ایجاد شده را بازگو می‌کنم. من به هیچ وجه باور ندارم که افلاطون پدر لیبرالیسم مدرن و پایدار دولت قانونمند مدرن است. من تنها منظورم این بود که اینها در قالب‌های خلاصه شده قابل یافت در ایده‌های افلاطونی بسیار مهم و قابل توجه هستند. زیرا افلاطون در انتقاد خود بر علیه سوفیست‌ها همچنان که جزء اول جمهور و همچنین در کتاب گریاس به صورت آشکارتری مطرح می‌کند، به طور واقع نشان می‌دهد که تصویری که ما بر طبق آن پیش می‌رویم گاهی در نهایت هیچ ارتباطی با قاعده‌ها و هنجارها ندارد بلکه تمام آن بیش و کم به روابط قدرت، وابسته هستند. این تصورات نمی‌توانند نکات ضعف ما را قوام بخشند و ناتوانی‌های ما را جبران سازند. این دیدگاه رامن غیر قابل تحویل [غیر قابل انکار] می‌بینم و حتی آن را درباره توصیف‌های مادی و جسمانی نیز صحیح می‌پندارم. من از فرضیه‌های قدرت طلبانه در فلسفه بیزار هستم. سیاستمدار شدن فلاسفه عملی پوچ و بیهوده است.

در واقع به خاطر یک دلیل ساده روانشناسانه عقاید و نظریات فلسفی کاملاً در یک

رده دیگری مقبول افتاده‌اند. از آنچه سیاستمداران به آن می‌پردازند فیلسوف سعی دارد به تماشای روابط یقینی جهان ایده‌ها بنشیند. اگر آنها سیاستمدار شوند باید به رهبری بپردازند. باید دارای خصوصیت و ویژگی خاصی باشند که به وسیله آن بتوانند به دریافت تئوری‌های نابی که در حالت عدم توافق با یکدیگر هستند، دست یابند. پایه این نظریه براساس یک سوء تفاهم روانشناسانه است. ولیکن من منظور همان طور که ارسطو نیز گفته، این است که اگر فیلسوفان خود را در مراحل جهان بینی سیاسی مداخله دهند و آن مراحل را مد نظر گیرند این شراکت، حایز اهمیت است و من فکر می‌کنم که ما در عصری زندگی می‌کنیم که عملکرد فلسفه، باید عملکرد ویژه‌ای باشد ما در عصری زندگی می‌کنیم که آیات معنوی و نمونه‌های بهشتی آن دایم در حال تعویض و جابه جایی است.

زمینه‌های متفاوتی به طور واضح وجود دارد. و ما عمیقاً در حالت تردید به سر می‌بریم - من هم همین طور - همگی حس می‌کنیم که چیز عظیمی در حال نوسان است. در سال ۱۹۸۹ هیچ کس انتظار نداشت که روح جهانی باز هم به جنبش بیافتد. ما همگی به هر نحوی این استنباط را داریم که نحوه زندگی ما یک امر بدهی است عمیقاً مورد سؤال قرار گرفته است که این مانع از کامیابی فردی ما می‌شود و این یکی از ریشه‌های عمیق مسایل دگرگون کننده بشریت است. از یک طرف بحران مسایل زیستی و از طرف دیگر قطبی بودن و نزاع شمال و جنوب [و شرق و غرب] و بسیاری دیگر از این مسایل. در این وضعیت نقش شکاکان بسیار حساس و مورد توجه است. این را من نیز انکار نمی‌کنم. من خودم در سال ۱۹۸۴ یک کتاب (حقیقت و تاریخ) نوشتم. منظور اصلی در این کتاب این است که آن نوع فلسفه‌ای که من آن را معقول‌ترین نوع می‌دانم همیشه در طریق شکاکیت قرار گرفته است. مثال آن هیوم است که یکی از بزرگترین فیلسوفان می‌باشد. البته شکاکان بد نیز وجود دارند استنباط من این است که بسیاری از فرانوگرایان امروزه خود بهترین شکاکان نمی‌باشند. کتاب لیوتارد به نام دانش پسامدرن (۱۹۹۴) به نظر من این را می‌رساند که فقر طبقاتی در ملاحظه با مشکلات خفقان آور در تنگنا قرار گرفته است. اگر ما بخواهیم دنیای امروزه را بفهمیم به هیچ وجه نمی‌توانیم تنها برآوردهای گذشته نظر افکنیم چرا که این برآوردها همچنانکه شما نیز به حق اشاره کردید پیچیدگی‌های بیش از حد دنیای مدرن نیست که از طرف هر انسان اندیشمندی قابل رؤیت است و باعث هراس و وحشت می‌شود. اما بینش

جدیدتر ما رخصت می دهد تا دنیای امروز را به عنوان بازی های طنز آلود بفهمیم که این را بسیاری - نه همه - فرانوگرایان مد نظر قرار نداده اند.

هاوکه برونک هورست: این بازیهای طنز آلود را نباید بی ارزش و کم اهمیت تلقی کرد. شما خودتان فرمودید که در میان پست مدرنیست ها، متفکران متفاوتی وجود دارد. اگر شما هم اکنون عملاً به کتاب بی نهایت دشوار لبتارد مراجعه کنید در آنجا به سادگی، رقبایی را می بینید که می توانند شما را در همان اول از پا بیاندازند.

فیتوریوهوسل: و به صورت بسیار موثری.

هاوکه برونک هورست: بله. درست است. شما متفکران را باور می کنید و می دانید که روح های قابل اعتماد واقعی ای وجود دارد که در نهایت با نفوذتر خواهند بود. همچنین فلاسفه ای وجود دارند که نوعی از شکاکیت تازه آن ها را برانگیخته است و آنان این شکاکیت جدید را پذیرا شده اند.

افلاطون - که مطمئناً انسان نادانی نبود - خود به چنین نسبیت فلسفی اندیشیده بود و فکر می کرد این چنین نیست که همه چیز فناپذیر باشد. ما نمی توانیم همه امور را به امور معدوم ناشدنی برگردانیم. و ما هنگامی متوجه این امر می شویم که بلافاصله به خودمان نظر افکنیم. می بینیم که بدن ما از بین رفتنی است و بعد از آن تولد روح، روان و درونیات است اگر البته بخواهیم چنین دیدی داشته باشیم. و چون امر معدوم نشدنی وجود دارد آن را به روح نسبت می دهیم، و این جسم را قفس روح به حساب می آوریم. در حالی که برای مثال فوکو در کتاب پرنفوذ خود از یک مفهوم نه تنها معتبر فلسفی بلکه علمی به یک دیدگاه معکوس می رسد و می گوید: دقیقاً عکس این قضیه صحیح است. روح زندان جسم است. من می خواهم از این عقل و از این جهان گرایی حقیقتاً جدی، دفاع کنم. من می اندیشم که انسان باید این فقر عقلی را بسیار جدی تلقی کند و سعی کند این نقد را دوباره از زاویه همان قالب معقولیت پذیرا باشد. در این رابطه نباید نسبت به شکاکان بدبین بود و بی جهت به آنها برجسی زد. بلکه با آنها به مذاکره بپردازیم، مذاکره ای که دارای نتیجه می باشد و به سهم و سرنوشت انسان در هر رویداد و پیشامدی توجه دارد. هگل می دانست پیشامدها و امکان ها نقش مهمی را بازی می کنند، گرچه همه آنها در آخر دوباره به مطلق بازمی گردند.

جرد.ب. آس باخ: بنابراین اگر بدین صورت در مورد فلاسفه صحبت کنیم می توان گفت که از ناحیه بنیادگرایی هیچ خطر واقعی ما را تهدید نمی کند.

هاوکه برونک هورست: درست است، من هیچ خطر واقعی را حتی از ناحیه فلسفه بنیادگرایی حس نمی‌کنم.

جرد.ب. آس باخ: شما الآن به آقای هوسل گفتید که: آقای هوسل شما هم چنین اندیشه‌ای را باور دارید. در اینجا سؤالی برای من مطرح است اندیشه غالباً با باور پیوند دارد. آیا این خطری برای بنیادگرایی شدن نیست؟

توماس کسرلینگ: از یک طرف بله و از طرف دیگر تفکر و اندیشه بدون باور شکوفا نمی‌شود. این را شکاکان آشکار می‌کنند. شکاکان در همه چیز مردد هستند حتی در آنچه که ما را در زندگی روزمره قانع می‌کند. هیوم نشان داد که ما قادر به ارایه قاعده‌های اخلاقی نیستیم و همچنین نمی‌توانیم ثابت کنیم که پیامد حوادث و رویدادها در یک رابطه علی و معلولی با یکدیگر قرار دارد. و نمی‌دانیم اگر هم این رابطه باشد چگونه است. این را همگی باور داریم بدین صورت که اگر ما مسیر شکاکیت را بگیریم اندیشه ما همیشه بر پایه باورهایمان ساخته می‌شود. غالباً دو سؤال وجود دارد: «انسان به چه چیز باور دارد؟» و «چگونه انسان به این باورها می‌رسد؟» به نظر من بنیادگرایی به این سؤال دومی مربوط است نه به خود باور به تنهایی.

جرد.ب. آس باخ: آیا می‌توان گفت که بنیادگرایی، فلسفه‌ای است که دعوی یک نظام تعلیمی کامل و بسته را به طور مطلق دارد. و می‌خواهد اتحادی بین کثرت‌ها به وجود آورد؟ در شروع کارل مارکس چنین اهمی داشت. فلسفه او تمام تاریخ را دربر دارد و به تشریح آن می‌پردازد و شامل نظریه‌هایی در مورد فرهنگ، حقوق، علوم و... می‌شود.

توماس کسرلینگ: اما به نظر من باید چیز دیگری به عنوان پاسخ در مورد آخرین یقین گفته شود. از یک طرف ما به یقین محتاج هستیم و از طرف دیگر هم می‌خواهیم به همه چیز تنها یک نگاه اجمالی بیافکنیم. و من مطمئن نیستم که هر دوی اینها بتوانند یک هدف را دنبال کنند. برای اجمالی نظر افکندن باید بتوانیم ارتباط بین امور را برقرار سازیم. در این رابطه مثلاً به قاعده‌هایی برای برقراری این ارتباط نیازمندیم و برای فهماندن آن ارتباط احتیاج به توافق‌هایی داریم. بسیاری از آنها منحصرأ متکی به اجماع هستند و هیچ اساس متافیزیکی ندارند.

جرد.ب. آس باخ: اجماع امروزه یک عبارت مهمی حتی میان فلاسفه است. آیا این مباحثه و جستجو برای یافتن معنی اجماع اساساً نشانگر نامطمئنی و غیریقینی این

مفهوم نمی‌باشد؟

ویتوریو هوسل: از یک طرف مطمئناً چرا. هیچ کسی نیست که در جستجوی نباشد. اجماع بلکه برعکس. اما تنها جستجو برای یافتن آن، بی‌معنی است چنانچه آن را از همان ابتدا بر مبنای مطلقیت فرارونده یعنی بازگشت به شرایط امکان این جستجو به یک یقین تجربی بنا نکنیم برای مثال بر طبق یقینی که در واقعیت موجود است.

اگر من اغلب قانع شوم که در سخنان فرانوگرایان هیچ‌گونه حقیقتی وجود ندارد بلکه تمام آن براساس قدرت و تصمیم‌گیری طبق نظریه‌های از پیش تعیین شده است پس مباحثه با آنها بی‌معنی خواهد بود. یا وقتی معتقد باشم که من در اصل قادر به درک یک فرهنگ غریبه دیگر نیستم - و این از جانب بسیاری از فلاسفه عصر جدید مطرح شد که آخرین آنها ویتگنشتاین بود - پس بنابراین کاملاً بیهوده است که به تلاش برای درک فرهنگ دیگری مبادرت ورزم یعنی اینکه دم از آزادی در مباحثه و نشست‌های مستقیم بزنم و چنین آرزویی را برای فلاسفه هنگام اظهار نظریات آزادانه و هوشمندانه داشته باشم خصوصاً در بخش‌های سیاست که معیارهای اساسی در قالب مشخص وجود دارد و از درون آن‌ها باید آزادی را شکوفا کرد. و تنها پذیرش این اصول در بنیادهای فلسفی است که این امکان را به ما می‌دهد که در مورد اجماع به طور آزاد تمام پرسش‌های ممکن را به بحث بگذاریم.

جرد.ب. آس باخ: اگر نتیجه بحث و نظریه‌پردازی بتواند به پذیرش و قبول امری ختم شود پس آیا این امکان وجود دارد که از طریق عهد و پیمان‌های مورد قبول به چیزی از «آخرین یقین‌ها» دست یابیم؟ اما من مایل هستم در آخر به طور مختصر به چند نکته دیگر بپردازم. در این میان خطرهایی از ناحیه بنیادگرایی وجود دارد که کاملاً در یک طرف دیگر از فلسفه قرار گرفته و انگار از جای دیگری [جز فلسفه بنیادگرا] برخاسته است. بسیاری از انسانها شدیداً تحت تأثیر علوم غیبی هستند و یا بعضی‌ها تمام نیروی خود را برای توجه به سخنان مبلغان مذهبی و تعلیمات دینی مصرف می‌کنند و یا به طرف فرقه‌هایی کشانیده می‌شوند که اندیشه‌های مستقل از خود ارایه می‌دهند. سؤال من این است: آیا این باعث تأسف شما فلاسفه است که به عنوان یک وسیله مقارن با این امور و در موازات آن‌ها تأثیرگذار هستید؟

توماس کسرلینگ: مطمئناً خطرانی وجود دارد که در برابر آنها فلاسفه نمی‌توانند چاره‌ای داشته باشند. این بنیادگرایی که از همان ابتدا نمی‌خواهد با اندیشه تماس



زیادی داشته باشد هیچ امکانی برای نفوذ پیدا کردن در آن وجود ندارد. اما اگر بنیادگرایی ای باشد که خودش از اندیشه و تفکر برخاسته است در این صورت برای فلسفه شانس زیادی وجود دارد. این طبیعتاً سؤال است که چگونه باید به فلسفه نظر افکنده شود که از این دیدگاه بتواند در یک هماهنگی خود را نمایان سازد.

اگر بخواهد به موفقیت نایل آید مطمئناً باید تغییراتی را در خود حاصل کند. باید بین فلسفه‌ای که امروزه عملاً در دانشگاه‌ها تدریس می‌شود و فلسفه‌ای که باید باشد فرق گذاشت.

هاوکه برونک هورست: در این مورد من با شما موافق هستم. من تنها برای فلسفه آکادمیکی امروز تارسیدن به فلسفه بعدی تأسف نمی‌خورم. من فکر می‌کنم بنیادگرایی سیاسی بعدی نیز به همان اندازه پوچ و بیهوده قدم به میدان می‌گذارد. و فکر می‌کنم که تنها ایده روشنگری بسیار گسترده‌تر از فلسفه‌ای است که بخواهد باقیمانده‌های بنیادگرایی را در خود جمع کند و حداقل بیش از یک اخلاق که بیش از حد ترویج تواضع می‌کند و امروزه خداحافظی از اصول را انداز می‌دهد. در واقع باید قادر باشد که خلاف اصول و اساس‌های چنین بنیادگرایی نیز به پیش رود.

ویتوریو هوسل: با وجودی که ما «پیشرفت» بزرگی در زمینه برطرف ساختن اندیشه و تفکر کرده‌ایم، فلسفه به دنبال وظیفه خود گام مانع این پیشرفت شده است. والری یک بار گفت: دو خطر ما را تهدید می‌کند: نظم و بی‌نظمی.

برای ختم سخنانم من در این جا می‌گویم: دو خطر ما را تهدید می‌کند - که یکی از آنها در عقل‌گرایی مطلق اروپایی نفهفته است که این به روابط طبیعی ما لطمه وارد می‌سازد و همچنین دیگر فرهنگ‌ها را نیز بیرحمانه تحت فشار قرار می‌دهد که در برابر این خطر باید مقابله کنیم و آن جاست که می‌توانیم به یاری شکاکان و ماتریالیستها برسیم. و خطر دیگر کناره‌گیری عقل در دنیای جدیدتر است. در اینجا فلاسفه مسئولیتی را در درون فعالیت علمی دارند و جدای از آن باید که هر معیاری را حفظ کنند، چرا که بدون آن نمی‌توان به هیچ وجه به جلو رفت و حال آن که آرزوی همه ما پیشرفت و ترقی است.

پی نوشت‌ها:

۱ - از مجموعه برنامه‌های فلسفه تلویزیونی در آلمان که در تاریخ ۱۹۹۱/۱/۲۷ پخش شده است.